



ناخدا ملک‌الان بازنشسته شده و کاپیتان کشتی‌های مسافربری است

مجروحان حادثه جوشن در سیری مداوای سرپایی شدند و بعد برای برگزاری استقبال رسمی به بندر آمدند



روایت فرماندهی که حاضر به معامله با امریکایی‌ها نشد

## تسلیم نمی شویم

جوشن برای جنگ نمی‌رفت، برای عملیات تجسس و نجات مجروحان سکوهاى نصر و سلمان می‌رفت. قبلاً بارها اتفاق افتاده بود که ناوهای ایران و آمریکا از کنار هم می‌گذشتند. اینکه چرا امریکایی‌ها غافلگیرانه جوشن بی‌دفاع را زدند شاید با یک کلمه قابل درک باشد: خوی تجاوزگری.

ساعت پنج صبح روز ۲۹ فروردین از اسکورت یازده فروند نفت‌کشی که باید از جزیره خارک به لاوان می‌بردیشان برگشته بودم. از جزیره لاوان به سمت غرب، منطقه ممنوعه جنگی بود. کنار جزیره کیش لنگر انداخته بودم که خبر حمله به سکوهاى نصر و سلمان را از اخبار ساعت هفت رادیو شنیدم. خبر را که شنیدم، مطمئن بودم واحد ما هم درگیر این قضیه خواهد شد. همین‌طور هم شد. یک ساعت نگذشته بود که از اتاق جنگ تهران مستقیماً به من دستور دادند که به کمک سکوها بروم و زخمی‌ها را برگردانم. هیچ اطلاعات تکمیلی‌ای به من ندادند؛ اینکه اطراف واحد ما چه هست و چه نیست و مأموریت ما به چه صورتی است. گفتند راه بیفتید، اطلاعات تکمیلی را بعداً به شما اعلام می‌کنیم. درنگ نکردم و بلافاصله راه افتادم. از جزیره سیری گذشته بودیم که یک‌دفعه صدای افسر مخابراتم را شنیدم که می‌گوید کاپیتان! ما هیچ دریافتی‌ای از هیچ پایگاهی نداریم. با هیچ جاسوس‌های ما هم تماس نداشتیم. نه با پوشهر، نه با بندر عباس و نه با اتاق جنگ تهران. حتی رادارهایمان هم کار نمی‌کرد. ما تازه از مأموریت برگشته بودیم و تمام سیستم‌هایمان سالم بود. فوراً با افسر برق به سراغ دستگاه‌ها رفتم و چکشان کردم. گفت: «کاپیتان! خیلی عجیب است. دستگاه‌ها سالمند و هیچ مشکلی ندارند.» تعجب کردم. ولی نگرانی به خودم راه ندادم. فکر می‌کردم شاید مشکل جوی به وجود آمده. اما تا آن روز چنین چیزی ندیده بودم. نمی‌دانستم که از طرف امریکایی‌ها درگیر یک جنگ الکترونیکی شده‌ام. آنها تمام دستگاه‌های ناوچه را از کار انداخته بودند و فقط یک گیرنده را باز گذاشته بودند تا بتوانند با من ارتباط برقرار کنند.



روایت

ناخدا عباس‌ملک فرمانده ناوچه جوشن

ساعت دوازده و ربع بود. حدود هشتاد تا نود کیلومتر از جزیره سیری دور شده بودیم که خبر دادند چند هواپیما بالای سر ما هستند. نگاه که کردم دیدم رادارهای هوایی و سطحی ما هیچ کدام چیزی را نشان نمی‌دهد. آدمم روی پل فرماندهی. دیدم چند هواپیما دارند بالای سر ما دور می‌زنند. چند هلی‌کوپتر هم در سطح افق دیده می‌شدند که یکی‌شان به سمت ما می‌آمد. از طریق دستگاهی به نام دستگاه گارد که مختص

برای او تکرار می‌کردم که گفت: «کاپیتان! توجه کن. این آخرین اخطار است.» باید تصمیم می‌گرفتم. هیچ تماسی با هیچ‌جا نداشتم و سر نوشت کشتی‌ام و چهل و چند نفر افرادم بسته به تصمیم من بود. فشار عجیبی به من می‌آمد و یکی از سخت‌ترین لحظات عمرم بود. دو سه دقیقه بعد فرمانده امریکایی چیزی گفت که عرق سرد به تنم نشست. گفت: «کاپیتان! ما تو را می‌شناسیم، تو می‌توانی به ما پناهنده بشوی. کشتی و نفرات را تحویل بده. هر کدام که دوست داشته باشند می‌توانند با تو به امریکا بیایند و با احترام کار کنند. بهترین زندگی را هم برایشان فراهم می‌کنیم. اگر هم دوست ندارند با ما کار کنند، صحیح و سالم می‌بریمشان عمان و بهترین امکانات را هم در اختیارشان قرار می‌دهیم.» مثل این بود که با زن و بچه‌تان به جایی بروید و ببینند جلوی‌تان را بگیرند و بگویند پیاده شو. ماشینت را تحویل بده، زن و بچه‌ات را هم تحویل بده، ما هر چه بخواهی بهت می‌دهیم! من همان موقع «محل جنگ» زد، همه نفرات رفتند سر جای خودشان و آماده مقابله صدرصد شدیم. رفته روی پل

فرماندهی. یادشان به خیر، معاونم سروان زارع نعمتی، افسر عملیاتم جناب خُرابادی به همراه افسرهای توپخانه و برق و موتور آمدند که با هم مشورت کنیم. همه چیز را برایشان گفتم و پرسیدم: «نظر شما چیست. اول و آخر تصمیم با من است. ولی باید نظر شما را هم بدانم. این دیگر شوخی نیست. وضع ما این است: تحت محاصریم و قفل موشکی شده‌ایم. تک و تنها هم هستیم و از اطراف خودمان هیچ خبری نداریم. کمکی برایشان می‌آید یا نه، نمی‌دانیم. حتی وضع خودمان را هم درست نمی‌دانیم.» هرگز حالت چهره‌هایشان را فراموش نمی‌کنم. گفتند: «کاپیتان نظر شما چیست؟» گفتم: «تا آخرین لحظه می‌جنگیم. نظر من این است.» همه‌شان حرف من را تأیید کردند؛ بدون استثنا. نفس راحتی کشیدم. از پرسنل خود مطمئن شده بودم. برگشتم که به فرمانده امریکایی جواب بدهم. شاید نشود درک کرد، ولی آن لحظه به هیچ چیز جز عظمت ایران و حفظ شرفم فکر نمی‌کردم. آن لحظه اگر جواب مثبت داده بودم شاید از نظر مادی تا آخر عمرم تأمین بودم و بهترین زندگی‌ها را با بهترین حقوق

دو سه دقیقه بعد فرمانده امریکایی چیزی گفت که عرق سرد به تنم نشست. گفتم: کاپیتان! ما تو را می‌شناسیم. تو می‌توانی به ما پناهنده بشوی.

آمریکایی‌ها دست از سر ناوچه منهدم‌شده‌هم برداشتند و با توپ ۱۵ اینچ سوراخ سوراخش کردند

وامکانات داشتیم، البته در برابر تحویل دادن ناموسم! این برایم فقط یک معنی داشت؛ خیانت.

اگر تسلیم شده بودم، اینها فوراً مانور تبلیغاتی می‌دادند و می‌گفتند: «این هم ایرانی‌ها که رهبرشان می‌گفت آمریکا هیچ غلطی نمی‌تواند بکند. ما فقط به‌واحد جنگی‌شان یک اخطار دادیم که ایست بده و نفرات را تسلیم ما کن، فوراً قبول کرد!»

آن لحظه پای مرگ و زندگی وسط بود. ولی ما شغلی انتخاب کرده بودیم که از اول می‌دانستیم در آن مرگ هست. این دفعه خطر مرگ جدی بود؛ مگر در خر مشهر جدی نبود؟ مگر در فساو جدی نبود؟ ما انتخاب کرده بودیم که افسر نیروی دریایی بشویم. آموزش دیده بودیم. آموزش‌های طاقت‌فرسا و سخت. برای کی؟ برای چنین روزی.

تا رسیدن به پای دستگاه گارد چند لحظه بیشتر طول نکشید. ولی تا برسم تمام اینها از فکرم گذشت. بهشان گفتم: «ما به هیچ‌وجه تسلیم شما نمی‌شویم. به موتورهایم هم ایست نمی‌دهم. سرعتم را هم کم نمی‌کنم. هر کار دوست دارید بکنید.» یک‌دفعه صدای یک نفر را شنیدم که به فارسی گفت: «کاپیتان! تو داری اشتباه می‌کنی. این که ایشان می‌گوید به نفع شماست. حماقت نکن.»

نمی‌دانم کی بود. ولی حتماً یک ایرانی بود. لایذ آورده بودندش که به فارسی حرف بزند و من را نرم کند. ولی شنیدن این حرف‌ها، آن هم به فارسی خونم را به جوش آورد. صبرم تمام شد و بهش فحش دادم. فرمانده ناو دوباره می‌خواست حرف بزند که به‌او هم فحش دادم. گفت «What?» گفتم: «همین که شنیدی.»

همین موقع شلیک کردند. بچه‌ها فریاد زدند که از سمت جنوب غربی یک موشک دار می‌آید. یک موشک سطح به سطح بود. ما سیستمی داشتیم به اسم چف که به صورت خمپاره عمل می‌کرد. در خود ایران ساخته شده و روی واحد نصب شده بود. با آن براده‌های آلومینیوم در اطراف ناوچه منفجر می‌شد و مسیر موشک را منحرف می‌کرد. به سمت موشک شروع به تیراندازی کردیم که نتیجه‌بخش بود. موشک در دویست متری واحد در آب افتاد و منفجر شد.

آتش به‌اختیار دادم؛ افراد خودشان هر چه دیدند بزنند و از من دستور نگیرند. جنگ در گرفت. پنج هلی کوپتر اطراف ما بودند. یکی شان سقوط کرد و در آب افتاد. بقیه فرار کردند. هواپیماها هم ارتفاع گرفتند و رفتند بالا و از تیررس ما دور شدند. حسابی توی محمصه افتاده بودم. حتی نمی‌دانستم کجا را باید بزنم. موشک داشتیم. آن هم از نوع هارپون که پیشرفته هم بود. ولی پرتاب موشک به اطلاعات نیاز داشت؛ فاصله، سمت و... تمام رادارها از کار افتاده بود. فقط می‌دانستم که از سمت جنوب غربی لاک موشکی شده‌ام. همان جهت را دادم و دستور پرتاب موشک را صادر کردم. ولی فایده نداشت. موشک هارپون و اصلاً کل ناوچه ساخت خودشان بود. خودشان هم هارپون روی ناوشان داشتند. به اطلاعاتش دسترسی داشتند و منحرفش کردند. موشک کمی رفت جلو و افتاد توی آب.

دیگر آمدم بیرون و رفتم کنار معاونم روی سکوی پهلوگیری ایستادم. می‌دیدم که چطور واحد بی دفاع مانده و دارد جلوی چشمم نابود می‌شود. موشک بعدی داشت از راه می‌رسید. من خیره شده بودم به نور زیبایی که ازش ساطع می‌شد. هارپون بود که می‌آمد. بچه‌ها شدیداً تیراندازی می‌کردند. ولی بی‌فایده بود. هارپون وقتی شلیک می‌شود با سرعت مافوق صوت در سطح آب پرواز می‌کند. به هفتصد متری که می‌رسد می‌رود بالا و چگشی می‌خورد به هدف. احتمال اصابت به هدفش ۹۹درصد است.



هارپون را کسی نمی‌تواند بزند مگر اینکه سیستم فالانکس داشته باشد که در هر دقیقه چهار هزار گلوله شلیک می‌کند.

من همین طور ایستاده بودم و داشتم نگاه می‌کردم. موشک رفت بالا و آمد پایین و خورد به ناوچه. رفت داخل موتورخانه و منفجر شد. ناخودآگاه دست‌هایم را روی گوش‌هایم گذاشتم. یک دفعه دیدم همه جا به طرز ترسناکی ساکت شد. صدای موتورخانه و ژنراتورها و دستگاه‌های کشتی خاموش شد. ساکت ساکت. چشمم افتاد به روی کفشم. دیدم به اندازه یک سکه سوراخ است. البته ۲۵ ترکش به پاهایم خورده بود. ولی من نفهمیدم. معاونم که کنار من ایستاده بود، از کمر به بالا ترکش خورده بود. دیدم از زیر گوشش خون فوران می‌کند. همان طور بی‌حال نشست روی سکو. عباس پور، افسر سرسکانه که دستگاه چف دستش بود، پایش از بالای ران قطع شد.

برگشتم روی پل فرماندهی و دستگاه‌ها را امتحان کردم. تمامشان از کار افتاده بودند. همین موقع نگاهم افتاد به سینه کشتی. دیدم سه چهار نفر افتاده‌اند. رفتم طرفشان. ولی نمی‌دانم چه شد که از مسیر معمول ترفتم. از کنار پل اضطرابی رد شدم و به طرفشان رفتم که درست همین‌وقت همان جایی که سی ثانیه قبل ایستاده بودم منفجر شد. دیگر نفهمیدم چه شد. انگار من را بلند کردند و از بالای ناوچه پرت کردند توی آب.

واقعا خدا خواست که زنده بمانم. از سمت راست کشتی افتاده بودم توی آب. جریان آب طوری بود که ما را از واحد دور می‌کرد. اگر از سمت چپ پرت شده بودم با جریان آب می‌رفتم زیر کشتی و کشته شدنم حتمی بود.



وقتی پرت شدم، چند متر در داخل آب فرو رفتم و آمدم بالا. دیدم یکی از افرادم کنارم روی آب است. با همدیگر شنا کردیم و از کنار کشتی دور شدیم. دیگر نفهمیدم چه کسی ماند و چه کسی خودش را توی آب انداخت. چون «ترک ناو» زده بودم. اصلاً فرصت هیچ کاری پیدا نکردیم. حتی فرصت اینکه سوار قایق‌ها بشویم. قبل از اینکه به خودمان بیاییم واحدهای نجات تماماً تکه‌تکه شده بودند. فقط یک جلیقه نجات داشتیم که موقع زدن «محل جنگ» همه افراد موظفند بپوشند.

همین طور موشک بود که نامردها به ناوچه می‌زدند. در حالی که همان موشک اول برای از بین بردنش کافی بود. انگار داشتند کینه عمیقشان از اینکه به حرفشان اهمیت نداده‌ایم، نشان می‌دادند. از چهل و هفت متر طول کشتی چهل و پنج مترش در آتش می‌سوخت. ساعت یک و ربع بعداز ظهر بود. تمام این کابوس در نیم ساعت اتفاق افتاده بود!

دور و برم رانگاه کردم. دیدم چند نفر روی آب پراکنده‌اند. کم‌کم هجده نفر را دور خودم جمع کردم. کمی دورتر افسر برق ناوچه، جناب روشن‌صفت هم یازده نفر را دور خودش جمع کرده بود. این طوری بهتر بود. چون شناس نجاتمان بیشتر از این بود که تک‌تک در آب پراکنده باشیم. ولی آب نمی‌گذاشت دور هم جمع بشویم. همه‌مان هم بلااستثنا مجروح بودیم و شنا کردن سخت شده بود. چشمم افتاد به یک حلقه نجات که توی آب سرگردان بود. یکی از مهنای‌هایمان که سالم‌تر بود شنا کرد و رفت آن را آورد. یک طناب سی‌متری به حلقه نجات وصل بود که گرفتیم و دورتادور به کمربندهایمان وصل کردیم که آب پخش و پلایمان نکنند. آشپز کشتی را

هم که شدیداً مجروح شده بود بین خودمان روی حلقه نشانديم.

دیگر کاری نداشتیم. همه نگاه‌ها برگشت طرف کشتی که همین‌طور داشت می‌سوخت. آتش به انبار مهمات رسیده بود. مهمات داخل کشتی پشت سرهم با صدای مهیبی منفجر می‌شدند. همه‌مان مات و مبهوت فقط به یک چیز فکر می‌کردیم: چرا این اتفاق افتاد؟ یک وقت هست که شناور دارد به جنگ می‌رود و آمادگی هر اتفاقی را دارد. ولی ما چه؟ چنان اتفاق ناگهانی پیش آمده بود و سریع طومار کشتی را درهم پیچیده بود که باور نمی‌کردیم. ناوچه را که در حال غرق شدن بود باز هم هدف گرفته بودند و می‌زدند. با توپ دوربرد پنج اینچ. صدای عبور گلوله‌ها را از بالای سرمان می‌شنیدیم. طوری که انگار کسی دارد سوت می‌زند. فکر کنم نزدیک هشتاد گلوله زدند. دیده بودند که ما غرق نشده‌ایم. تا ناوچه را کاملاً زیر آب نفر ستاندند دست برداشتند. ناوچه از وسط نصف شد و پایین رفت. فقط یک مقدر روغن ماند روی آب و تمام.

همین‌طور روی آب سرگردان بودیم که یک هلی کوپتر آمریکایی آمد سمت ما. گشتی زد و رفت سمت جایی که ناوچه غرق شده بود. یک دستگاه ۲۰ در ۲۰ انداخت توی آب و رفت. این دستگاه امواج الکترونیکی منتشر می‌کرد و برای این بود که جای ناوچه معلوم باشد تا بعداً بتوانند باز بر دریایی‌های دوتفره بیایند سراغش. می‌آمدند سیستم‌های ناوچه غرق شده را باز می‌کردند. بخصوص موشک هارپون را، تا دست کشورهای دیگر نیفتد. نظیر اتفاقی که برای ناوچه پیکان افتاد. آمریکایی‌ها آمدند و همه سیستم‌هایش را باز کردند و با خودشان بردند.

تا نزدیک غروب ما همین‌طور در آب ماندیم. بی‌خبر از بلایی که پشت سر ما سرسهند و سیلان آمده بود. با بدن‌های زخمی در آب شور و منطقه کوسه‌خیز. در این منطقه غیر از کوسه، ماهی‌های گوشت‌خواری وجود دارد به اسم باریکودا. این ماهی‌ها از بیست تا چهل سانت طول دارند و در گله‌های پانصد تا هزار تایی حرکت می‌کنند. با دندان‌های تیزشان، وقتی به جانوری حمله‌کنند در عرض چند دقیقه به اسکلت تبدیلش می‌کنند.

تمام مدت از خودم بی‌خبر بودم و فقط با نگرانی به سطح آب خیره شده بودم. همه‌مان مجروح بودیم و خون از بدنمان می‌رفت. اگر کوسه‌ها به ما حمله می‌کردند چه کاری از ما ساخته بود؟ دیگر طاقت این که کوسه‌ها بچه‌هایم را زنده‌زنده جلوی چشمم بخورند نداشتیم. گذشت و گذشت تا نزدیک غروب شد. دیگر طاقتمان طاق شده بود. یکی از بچه‌ها عصبی شده بود و می‌خواست طنابش را باز کند. مدام می‌گفت ولم کنید، می‌خواهم بروم. مجبور شدم با یک کشیده محکم آرامش کنم. فریاد زد: «کجا می‌خواهی بروی؟ اگر بروی گم می‌شوی و پیدایت نمی‌کنند. چرا روحیه افراد را پایین می‌آوری؟ من فرماندهت هستم. هر چه بهت می‌گویم بگو چشم.»

آفتاب داشت غروب می‌کرد. روز اول ماه رمضان بود. دلم داشت می‌ترکید. به‌زودی همه‌جا تاریک می‌شد. «دارد شب می‌شود. اول ماه است و توی آسمان ماهی نخواهد بود و ظلمات محض. هنوز هم کسی به دنبال ما نیامده...» با این فکرها داشتم داغان می‌شدم. دلتنگ بچه‌هایم بودم که روی ناو ماندند و شهید شدند؛ نگران اینهایی بودم که دور خودم جمعشان کرده بودم. خودم را در وضعیت به‌وجود آمده مقصر می‌دانستم. به هر حال با تصمیم من همه این اتفاق‌ها پیش آمده بود. یک‌دفعه در دلم گفتم: «یا جداه! من این پرسنل

همه برای شرکت در مراسم استقبال از بازماندگان ناوچه جوشن در محوطه بندر جمع شده بودند



بی گناه را برداشته‌ام و آورده‌ام اینجا. دارند از بین می‌روند. خودت یک کاری بکن که ما شرم‌منده خانواده اینها نباشیم.» سیدحسن ولی را می‌گفتم که مزارش در روستای نیاک در جاده هراز است. نیمی از خورشید غروب کرده بود که صدای پیره هلی کوپتر شنیدم. انگار دنیا را بهم داده‌اند. گفتم ساکت باشید. همه ساکت شدند. دیدم بله، یک هلی کوپتر دارد از سمت شمال شرقی می‌آید. ولی از هفت هشت کیلومتری ما گذشت و رفت و ناپدید شد. هر چه بچه‌ها فریاد زدند اثری نداشت.

ناله در دناکی از سینه همه درآمد. به زحمت دلداری‌شان می‌دادم که نگران نباشند. می‌گفتم: «این هلی کوپتر دنبال ما آمده و از روی جدول دارد مسیر را می‌گردد. الان پیدایمان می‌کند.» ولی توی دلم می‌جوشید و می‌گفتم: «کجارفتی. جان مادرت برگردد.» نگاهم دائم به خورشید بود که داشت کاملاً غروب می‌کرد.

لحظات در دناکی را گذراندم. تا اینکه دوباره صدای هلی کوپتر را شنیدیم. این بار از جنوب غربی می‌آمد و داشت صاف می‌رسید بالای سر ما. کمی با تردید جلو آمد و بعد ناگهان مستقیم آمد بالای سرمان. بچه‌ها فریاد خوشحالی کشیدند. بالای سر ما که رسید پنجره را باز کرد و چند نارنجک دود زابرای نشانه‌گذاری انداخت و رفت. آفتاب هم کاملاً غروب کرد و شب شد. کمی که گذشت صدای هاور کرافت شنیدیم. آمد و آمد و نزدیک ما که رسید طناب انداخت و ما را بالا کشید. می‌خواست به بندرعباس برگردد که نگذاشتم. گفتم از اینجا تا بندرعباس خیلی راه است. افراد من زخمی‌اند. وضعشان وخیم است. اول برو به جزیره سیری تا در بیمارستان شرکت نفت مداوای اولیه بشوند، بعد می‌رویم به بندرعباس.

جالب بود که هم خلیان هلی کوپتر و هم هاور کرافت هر دو از دوستان صمیمی من و هم‌دوره‌ام بودند. با این که آمریکا اعلام کرده بود که هر واحدی پرواز کند می‌زنیمش. خلیان هلی کوپتر دل به دریازده بود و پرواز کرده بود. برای من تمام ماجرا را گفت. گفت که سه‌هنگد و سیلان را زده‌اند. پایگاه بوشهر مدام از پایگاه بندرعباس

پایگاه بوشهر مدام از پایگاه بندرعباس سؤال می‌کرد جوشن چه شد. هیچ کس هم هیچ خبری نداشت. بعد در جزیره سیری صدای انفجار می‌شنوند و حدس می‌زنند که به ناوچه حمله کرده باشند

نویرانه يك پژوهش جامع

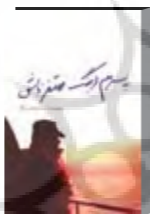
تقویم تاریخ دفاع مقدس نداجا

این کتاب اولین جلد از یک دوره ۳۲ جلدی تاریخ دفاع مقدس نیروی دریایی آجا می‌باشد که با عنوان فرعی «زمینه‌های بروز جنگ» به قلم علی‌جعفری جبلی و مجید منصوری به رشته تحریر در آمده و توسط انتشارات دفتر پژوهش‌های نظری و مطالعات راهبردی نداجا به چاپ رسیده است.

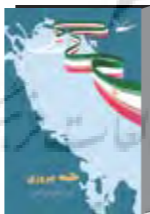
این اثر ابتدا به بررسی ریشه‌های تاریخی اختلاف‌های ایران و عراق در ادوار مختلف پرداخته و سپس شرایط و زمینه‌های سیاسی



سید حسن ولی  
سید عباس  
سید علی  
سید محمد  
سید احمد  
سید سعید  
سید سعید



سید حسن ولی  
سید عباس  
سید علی  
سید محمد  
سید احمد  
سید سعید  
سید سعید



سید حسن ولی  
سید عباس  
سید علی  
سید محمد  
سید احمد  
سید سعید  
سید سعید



سید حسن ولی  
سید عباس  
سید علی  
سید محمد  
سید احمد  
سید سعید  
سید سعید

«پسرم از جنگ متنفر باش» مجموعه‌ای از زشمند از خاطرات رزمندگان نیروی دریایی آجا است که با قلم عبدالرحمن برزگر به رشته تحریر در آمده و توسط انتشارات دفتر پژوهش‌های نظری و مطالعات راهبردی نداجا به زیور طبع آراسته گردیده است. نویسنده این کتاب به جز اینکه گفته‌های راویان را روایت کرده باشد به آن جلای ادبی و نگارشی داده است. این اثر کاری است هنرمندانه و سرشار از دیالوگ در

عملیات‌های دریایی ارتش

طلیعه پیروزی

حدود سه هزار کیلومتر مرزهای آبی در سواحل جنوبی و شمالی کشور و منابع عظیم و پر شمار در قلمرو دریایی، حضور مستمر، هوشیارانه و دلاورانه در این حوزه را طلب می‌نماید.

کتاب طلیعه پیروزی با بررسی اجمالی وضعیت عراق از نظر اقتصادی، ژئوپلیتیکی و نظامی و مقایسه آن با وضعیت ایران اسلامی پیش از آغاز تهاجم سراسری عراق، با تأکید بر سلسله عملیات‌های

نویسنده دریایی

حماسه جاوید

کتاب حماسه جاوید مجموعه‌ای از زشمند در حوزه ادبیات دفاع مقدس است که با قلم عباس خیرخواه به رشته تحریر در آمده است. نویسنده با استفاده از روایات رزمندگان تکاور دریایی حماسه ۳۴ روزه مقاومت در خرمشهر را با سبک خاص خود نقل نموده است. عباس خیرخواه قلم توانمند خود در سبک رمان نویسی را برای اولین

منطقه‌ای و بین‌المللی قبل از آغاز جنگ را مورد بررسی قرار می‌دهد. این مجموعه با شرحی از وضعیت کلی ارتش‌های ایران و عراق در آستانه جنگ، با بهره‌گیری از اسناد و مدارک دفاع مقدس به وقایع و رویدادهای مهم قبل از هجوم سراسری عراق علیه کشورمان پرداخته است. این کتاب در ۴۶۳ صفحه و با قطع وزیری به چاپ رسیده و از طریق دفتر فروش واقع در محل نشر و یاسایر کتاب‌فروشی‌ها در اختیار علاقمندان قرار می‌گیرد.

مورد جنگ هشت ساله‌ای که بر سرزمین تازه انقلاب کرده‌ما تحمیل شده است. نویسنده ضمن اینکه یک مجموعه خاطره‌گویی را از قشری مؤثر در جنگ تهیه کرده و در تدوین روایاتش زاویه‌ای هنری به آن داده، خود نیز به نوعی ویرایش جدید دست پیدا نموده است، ویرایشی که توأم با لعلایی حقیقی است و از انگ‌های متداولی که دامن بسیاری از نوشته‌های خیال‌انگیز را گرفته است فاصله‌ای مطلوب دارد.

دلاوران نیروی دریایی ارتش جمهوری اسلامی ایران، عملیات بر روی سکوهای البکر و الامیه با نام‌های اشکان، شهید صفری و عملیات سرنوشت ساز مروار یدرا که در دو ماهه اول جنگ تحمیلی در صحنه جنگ دریایی رخ داد مورد بررسی قرار می‌دهد. این کتاب به قلم مجید منصوری تألیف شده و در انتشارات دفتر پژوهش‌های نظری و مطالعات راهبردی نداجا به زیور طبع آراسته گردیده است.

بار در حوزه دفاع مقدس به کار گرفته که در این حوزه نوعی نوآوری به حساب می‌آید.

این کتاب در ۳۱۰ صفحه تدوین و توسط انتشارات دفتر پژوهش‌های نظری و مطالعات راهبردی نداجا چاپ شده و در دسترس علاقمندان قرار دارد.